

۸. شاگرد خیاط

شاه عباس داشت می رفت، با لباس درویشی. هوا گرم بود. رفت تو یه دکون خیاطی
خنک شه. نشست. شاگرد خیاطه خووش^۱ برد. این خیاطه یه شاکی^۲ بش^۳ زد.
این پرید بالا و گفت: «اگه نذاشتی خوابمه ببینم.»
شاه عباس پاشد رفت. پاشد رفت و فرستاد پی شاگرد خیاط. شاگرد خیاط اومد.
شاه عباس گفت: «خوابتو برا^۴ من تعریف کن.»
شاگرد خیاط گفت: «من خواب ندیدم.»
گفت: «تو رو اون صندلی نشسته بودی، من رو این صندلی نشسته بودم، خوابت برده بود،
اوستات یه چکی بت^۵ زد. گفتی نذاشتی خوابمو ببینم؟»
گفت: «نه، من خواب ندیدم.»
شاه عباس هر کار کرد، شاگرد خیاط گفت نه، من خواب ندیدم.
شاه گفت: «ببرین زندانیش کنین.»
بردن زندانیش کردن. بردن زندانیش کردن و زندان هم بسته به^۶ قصر شاه عباس بود دیگه.
این بنا کرد تو زندون خوندن. این به گوش دختر شاه عباس رسید.
دختر شاه عباس یه دو تا مقنی خواست و گفت: «یه نقب می خوام بکنین از اینجا تا تو
زندان بابام.»
گفتند: «باشه.»
این دو تا مقنی نقب کردند تا تو زندان باباشو و کار که تموم شد دختره زد این یه جفتو^۱
کشت. گفت می رین می گین^۲.

^۱ خوابش

^۲ چک، سیلی

^۳ به او

^۴ برای

^۵ به تو

^۶ ندیدم

^۷ کنار، پهلو

اونوقت اومد رفت و پسر بر برد خونه ش. پسره شبا می رفت اونجا پذیرایی می شد و روزا می اومد زندان.

حالا بشنو از یه پادشاه دیگه. قدیما پادشاه نشینا^۳ نزدیک نزدیک هم بودن، مثل دهات های شهرستان های حالا. این پادشاهه یه بیست تا دختر و بیست تا پسر فرستاد برا شاه عباس. پیغام داد: «اگه دختری پسری اینار^۴ معلوم کردی، مال خودت. ولی اگر نکردی، باج و خراج هفت ساله ایرانه^۵ باید بدی.»

این هر کیه^۶ آورد دید اینا همه هم قَدَن، همه خطاشون ندمیده^۷، همه یه جورن. لباس، کلاه، کفش. ندونستن^۸ جدا کنن. شاه عباس کور و پشیمون رفت پیش دختره. دختره گفت: «چته بابا؟»

گفت: «آره، یه چهل تا دختر و پسر برامون فرستادن، یا دختری پسری شونو^۹ تعیین کنیم مال خودمون باشه، یا باج و خراج هفت ساله ایرانه بدیم.»

گفت: «حُب، این همه غلام و وزیر و اینا^{۱۰} داری، هیچکدام سر ازش در نمی کنه؟^{۱۱}»
گفت: «نه، نکردن. هیچکی سر ازش در نمی کنه.»

گفت: «زندانی نداری؟»

گفت: «ا، یه شاگرد خیاطی زندان داشتم.»

گفت: «برو، بلکم^{۱۲} باشه.»

این تا شاه رد شد، فرستاد پی شاگرد خیاط.

^۱ هر دو تا را

^۲ دختر ترسید مقنی ها به دیگران بگویند.

^۳ پادشاه نشین ها، ممالک

^۴ اینها را

^۵ ایران را

^۶ کی را

^۷ خط ریششان در نیامده.

^۸ نتوانستند

^۹ جنسیت آنها را

^{۱۰} از اینها

^{۱۱} سر در نمی آورد؟

^{۱۲} بلکه

گفت: «الان بابام می آد سراغت. بیست تا دختر، بیست تا پسر، اینا قاطی آن، هم قدن. کسی نمی دونه^۱ جدا کنه. تو بلدی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «من یادت می دم. ولی اول بش^۲ بگو دخترته می دی؟ نترس، نمی کشتت. می گه آره، می دم. وقتی اینه گفت، می گی نقبی^۳ اونجا بکنن. دو متر عرض، ده متر گودی. که اگه بیفتن توش مغزشون داغون شه. اونوقت می گی بیان از اینجا پیرن. دخترا تا لب دهنه بیشتر نمی آن، همونجا می شینن. می ترسن بیفتن.

هر کدوم از دخترا هم که خواستن پیرن، پای چپشونو می ذارن جلو. ولی مردا پای راستشونو می ذارن جلو. اگر از دخترا یکی دو تا هم پریدن نیگا می کنی، اگر پای چپشه گذاشت می ری دسشه می گیری می آری پهلوی اینا که ترسیدن و نپریدن. می گی اینا دخترن، اینا پسر.»

اینار به پسره گفت و پسره برگشت زندان و زنجیرو گذاشت گردنشو و نشست. دید بله، غلامای^۴ شاه اومدن پی اش.

گفتند: «شاه خواستدت.»

گفت: «باشه.»

پاشد اومد.

شاه گفت: «که یه بیست تا دختر و بیست تا پسر قاطی آن. یه لباسن. لباسشون یه جور و قدشون یه جور و همه یه سنده^۵ و اینار باید از هم جدا کنی.»

گفت: «دخترته می دی؟»

^۱ نمی تواند

^۲ به او

^۳ خندقی

^۴ غلام های

^۵ سن



پیغام داد: «اگه دختری پسری اینار معلوم کردی، مال خودت. ولی اگر نکردی، باج و خراج هفت ساله ایرانه باید بدی.»

گفت: «می دم.»

گفت: «خیلی خُب، دو نفر بذارین یه نقب بکنن اینجا. از اینجا تا اونجا بکنن. گودی ش ده

متر، پهنیش دو متر.»

اینا کردند.

به اینا^۱ گفت: «بیاین یکی یکی از رو این بپرین.»

دختر می اومدن لب گود. وامیستادن،^۲ پسرا می پریدن. دو تا از دخترا پریدند. دید پای

چپشونو گذاشتن جلو. اونارو از اون ور آورد قاطی این دخترا کرد.

گفت: «اینا دخترن و اونا پسر.»

شاه به مهتر اون یکی پادشاه گفت: «درسته؟»

گفت: «آره.»

گفت: «خُب، برین حالا دیگه.»

اینا اومدن به پادشاه گفتن که یه شاگرد خیاطی بود دخترا و پسرا جدا کرد. این به گوش

دختر اون پادشاه هم رسید.

فرداش که شد باز چهل تا اسب، یه قد، یه رو براش برداشت آورد.

گفت: «اینا سی و نه تاش کُره آن،^۳ یکیش مادر. شاه می خواد مادر اینار معلوم کنی، کُره

اش را هم معلوم کنی.»

دوباره شاه عباس رفت پیش دختره.

دختره گفت: «چته بابا؟»

گفت: «آره، دوباره چهل تا اسب داده برامون آورده و حالا نمی دونیم اینار چه جوری جدا

کنیم.»

گفت: «اونار^۴ کی جدا کرد؟»

گفت: «شاگرد خیاط.»

گفت: «شاید همون بدونه اینارم جدا کنه. همونو بیارش.»

گفت: «خُب، باشه.»

^۱ دخترها و پسرها

^۲ باز می ایستادند

^۳ کُره اند

^۴ آنها را

این که اومد دختره فرستاد پی پسره. اومد.

گفت: «چهل تا اسبه، اینارو و مادرشونو باید جدا کنی. بلدی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می گی چهل تا توبره بیارن می دی دس^۱ چهل نفر. کاه می کنی توش و جو هم می ریزی روش و می دی دس هر کدوم یه نفر. به چهل نفر می گی یهو^۲ بززن سر اینا. مادره شینه^۳ می کشه... ببینه کره هاش دارن جو می خورن یا نه و وامی ایسته و بقیه بنا می کنن خوردن. می ری یخشو^۴ می گیری می آری می گی این مادره و اون سی ونه تا کره.»

شاه همین کارو می کنه و می گه: «درسته؟»

می گن: «آره.»

شاه می گه «خُب، پس برین.»

مهترا می رن و طی^۵ می شه. اونا می رن به پادشاه می گن که یه شاگرد خیاطی اومد و کره هارم از مادرشون جدا کرد.

حالا پادشاهه دوباره یه صندوق برا شاه عباس می فرسته. صندوق می فرسته که گوهر شب چراغه همش. با هر دوش^۶ می شه مملکتی را بخری.

پیغوم می فرسته: «اگر در اینو معین کردی مال خودت، اگر نکردی باید باج و خراج هفت ساله ایرانه بدی.»

این می آد و دوباره می ره سراغ دختره.

دختره می گه: «بابا هر دف^۷ سر به گریبونی^۸ می آی خونه ما!»

می گه: «خُب، چه کنم گرفتارم. اون دخترار شاگرد خیاطه جدا کرد، اون کره هارم اون جداکرد. حالا یه صندوق برا من فرستاده این خیلی هم ارزش داره.»

^۱ دست

^۲ همزمان

^۳ شیهه

^۴ یقه اش را

^۵ تمام

^۶ دانه اش

^۷ دفعه، بار، وقت

^۸ سر به گریبانی

گفت: «خُب، حالا بلکم شاگرد خیاط بدونه اینم درشو وا کنه.»

گفت: «حالا برم بینم.»

این همچین که از اینجا رد شد، دختره خودش اومد پیش شاگرد خیاط و بش گفت: «بابام الان می آد سراغت. این صندوق دیگه مال خودمه که درشو واکنم. باید بگی دختره عقد کن. تا دختره نگیرم در این صندوقو وا نمی کنم. دیگه اونوقت منه بت^۱ می ده.»

گفت: «خیلی خُب.»

دختره اومد.

پادشاه فرستاد دنبال شاگرد خیاط و گفت: «این دفعه این گاو صندوقو باید درشو واکنی.»

گفت: «این دفعه دیگه تا دختره تصرف نکنم در صندوقو وا نمی کنم.»

می گه: «خُب، باشه.»

مهترا هم وامی استن.^۲ هفت شب اندروز^۳ کوس و گواگب پادشاهی را به جنبش در می آرن و دختررو به تصرف می گیره.

دختره می گه: «خُب، الان تو تاریکی می ری حموم، اونوقت من می آم. برگرد دم صندوق واسا. من می آم یه ودری می خونم از هم می پاشه و من در می رم و تو همونجا با لُنگ و قدیفه واسا.

گفت: «باشه.»

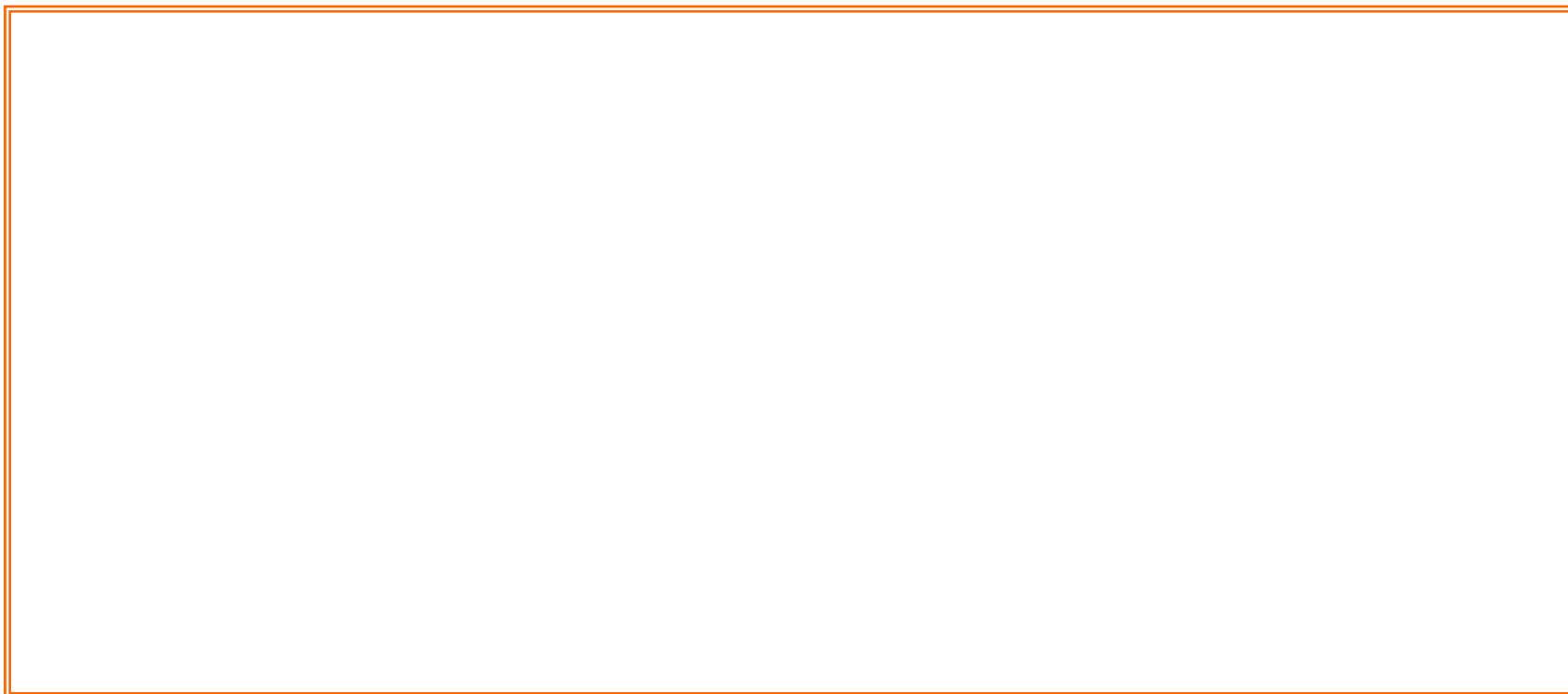
این می آد و دم صبح می ره حموم و وا می ایسته. دختره می آد یه وردی می خونه، صندوق از هم می پاشه و دختره در می ره.

می رن خبر میدن به پادشاه که دومات با لُنگ و قدیفه بالا سر صندوق واساده. مهترا می رن می بینن بله، در صندوقه شکافته و گوهرهای شب چراغ ریختن بیرون. می رن به اون یکی پادشاه خبر می دن که دیگه شاگرد خیاط دومات شاه هم شد. هر گره ای بدی وا می کنه.

^۱ مرا به تو

^۲ می ایستند، منتظر می شوند

^۳ شبانه روز



پادشاه گفت: «خُب، از این سنگ مرمر می خوام یه دس لباس برا پسر من بیری و بدوزی.»

حالا دختر اون پادشاهه حواسش پهلوی شاگرد خیاط بوده. پادشاهه قاصد می فرسته که
دومادته بفرست بیاد اینجا برا پسر می دس لباس بیره. می خوام عروسی کنه.
می گه: «باشه.»

پسره اسبشه سوار می شه بنا می کنه رفتن. این یکی دختره می ره بالای دروازه، دورپایی^۱
می کنه. این که می خواد از دروازه رد شه، دختره یه ریگ بش می زنه. پسره برمی گرده
می بینه دختر پادشاه اونجا هه.

دختره می گه: «بابام می خواد بکشدت. اگر قول بدی منه بگیری، من راهشه نشونت می
دم.»

گفت: «می گیرمت.»

گفت: «قسم یاد کن.»

قسم یادکرد: «می گیرمت.»

گفت: «حُب، الان که میری اونجا می نشوندت بغل خودش. روی تخت.

می گه: «تو خیاط خوبی می گن هستی؟»

بگو: «بله قربان من خیاط خوبی هستم.»

همچین مجهز^۲ بگو، نترسی ها! آره.

اونوقت می گه: «حُب، از این سنگ مرمر می خوام یه دس لباس برا پسر من بیری و

بدوزی. می خوام عروسی کنم براش.»

بگو: «چشم. شما بفرستین یه گُوواله^۳ ماسه نرم بیارن بندازن رو سنگه.»

اینا رفتن و یه گُوواله ماسه نرم آوردن و انداختن رو سنگه.

گفت: «حُب، بیره.»

گفت: «آخه بده ماسه ر بریسن. این با نخ باید دوخته شه.»

گفت: «آخه کله خراب، با ماسه می شه نخ بریسی؟»

گفت: «حُب، کله پوک، آخه می شه با سنگ لباس بدوزی؟ سنگ مال ساختمونه. پارچه

بیار برا من، هر لباسی می خوای برات بدوزم.»

^۱ از دور کشیک می کشد

^۲ قرص و محکم بگو

^۳ بار الاغ

اونوقت شاه می گیره پسر رو بوسه می کنه و هفت شب اندروز کوس و گواگب پادشاهی
را به جنبش در می آره و دختر رو بش می ده. اونجا هم می شه داماد پادشاه.
اونو ور می داره می آره پهلوی این. می آره پهلوی این و یه مدت که با همدیگه زندگی
می کنن می شه صاحب^۱ دو تا بچه.
یه روز شاه عباس با خودش می گه: «من برم ببینم شاگرد خیاط حالا دیگه خوابشو تعریف
می کنه؟»
پا می شه می آد. این دو تا خانوماش رفتن حمام. این بچه ها هم یکیش رو^۲ این زانوش و
یکیشم رو این زانوش نشستن. همچین که شاه عباس از در می آد، این بچه هار می داره
زمین و پا می شه تعظیم می کنه.
شاه عباس می گه: «بشین، بچه هاتو وِردار.»
شاه عباس می آد می شینه و اینم دوباره بچه هاشو وِرمی داره و بنا می کنه صحبت کردن.
شاه عباس می گه: «خُب، شاگرد خیاط، اون خوابتو بالاغیرتاً برا ما تعریف کن دیگه حالا.»
گفت: «خوابم تعبیرش همین دو تا بچه هه. من خواب دیدم شما از در یه^۳ اومدی و دو تا
سیب دس منه. ما سیبار انداختیم و پا شدیم تعظیم به شما کردیم. خب همین تعبیرشه
دیگه.»

^۱ صاحب

^۲ روی

^۳ ناگهان